

داستان پرواز کن! پرواز!

پرواز کن، پرواز!/ به روایت کریستوفر گرگوروسکی، مترجم محسن چینی فروشان، تصویرگر

نیکلاس دالی. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۰ [۳۶] ص. مصور (رنگی)

خلاصه داستان::

برّه کوچولو گم شده بود و بچه‌ها خیلی ناراحت بودند. دیروز بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها با گله برگشتند، برّه همراه آن‌ها نبود. پدر، بچه‌ها را آرام کرد و برای پیدا کردن بره از کلبه بیرون رفت.

مرد کشاورز به طرف درّه‌ای که آن نزدیکیها بود راه افتاد. با دقت دوروبر را نگاه کرد. ولی هیچ نشانی از بره کوچولو نبود.

مرد کشاورز از درّه گذشت و به جنگل انبوهی رسید. میان درختان، اطراف تپه‌ها را هم گشت، ولی هیچ نشانی از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز به کوه بلندی رسید، از دامنه کوه بالا رفت. هراز گاهی می ایستاد و برّه‌اش را صدا می کرد، خبری از برّه کوچولو نبود.

مرد کشاورز همچنان که از کوه بالا می رفت به شکافی رسید که آب از میان آن جاری بود. به سختی از شکاف بالا رفت تا به صخره بزرگی رسید. ناگهان منظره عجیبی دید: یک بچه عقاب که به نظر می رسید تازه سر از تخم در آورده است. آنجا افتاده بود. مرد کشاورز با سختی خود را به بچه عقاب رساند و او را میان دستانش گرفت. دو دل بود، اگر او را با خود می برد، ممکن بود پدر و مادرش دنبال او بگردند و اگر او را همان جا رها میکرد، معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. بالاخره تصمیم گرفت او را با خود ببرد و از او مواظبت کند. بچه عقاب را بغل کرد و به طرف خانه براه افتاد. در راه بارها بره کوچولو را صدا زد، ولی هیچ خبری از او نبود.

هنوز به خانه نرسیده بود که بچه‌ها با خوشحالی از خانه بیرون دویدند و یکی از آن‌ها فریاد زد: برّه کوچولو خودش برگشته.

مرد کشاورز از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد بچه عقاب را به آن‌ها نشان داد و گفت ما باید از این بچه عقاب نگهداری کنیم. او را در آشپزخانه میان مرغ و جوجه‌ها رها کرد. روزها می‌گذشت و بچه عقاب بزرگ و بزرگتر می‌شد. یک روز صبح اتفاق تازه ای افتاد و یکی از دوستان قدیمی مرد کشاورز سر زده به دیدن آن‌ها آمد. آن دو کنار هم نشستند و از هر دری سخن گفتند. ناگهان دوست کشاورز بچه عقاب را دید و با صدای بلند فریاد زد باور کردنی نیست. یک بچه عقاب میان جوجه‌ها؟!!

مرد کشاورز با لبخند جواب داد: او دیگر عقاب نیست، یک جوجه است. درست مثل یک جوجه غذا می‌خورد، راه می‌رود و جیک جیک می‌کند.

دوستش با ناراحتی گفت: به هر حال او یک بچه عقاب است. می‌خواهی به تو نشان دهم که او یک عقاب است؟

مرد کشاورز گفت: نشان بده بینم.

بچه عقاب را بالای سرش برد و فریاد زد: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز! پرنده بالهایش را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت به طرف زمین برگشت. مرد کشاورز، خنده بلندی سر داد و گفت: من که گفتم او یک جوجه است!

چند روز بعد دوست مرد کشاورز برگشت و فریاد زد: من می‌خواهم به تو ثابت کنم که آن پرنده یک عقاب است نه یک جوجه. لطفا نردبان را بیاور تا به تو نشان دهم. مرد از نردبان بالا رفت عقاب را بالای سرش نگه داشت و آسمان را به او نشان داد و آهسته در گوشش گفت: تو جوجه نیستی، یک عقابی، پرواز کن، پرواز!

ناگهان پرنده پاهایش را از هم باز کرد، بالهایش را بست و از روی بام پایین پرید و خود را به جوجه‌ها رساند.

صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که صدای پارس سگ، مرد کشاورز را از خواب بیدار کرد. با نگرانی بلند شد. در را که باز کرد با تعجب خود را کنار کشید و گفت: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

دوستش جواب داد: من را ببخش، فقط یک بار دیگر به من فرصت بده، خواهش می‌کنم.

مرد کشاورز که عصبانی شده بود، گفت: هنوز خیلی به صبح مانده و خواست در را بندد که دوستش گفت: فقط یک بار دیگر خواهش می‌کنم.

مرد کشاورز دلش نیامد خواهش او را قبول نکند. پرسید: حالا چکار باید بکنم؟

دوستش جواب داد آن پرنده را بردار و با من بیا.

مرد کشاورز با بی میلی پرنده را که در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود. آهسته بغلش کرد و او را به دوستش داد.

آن دو راه افتادند و در تاریکی بیرون کلبه ناپدید شدند.

مرد کشاورز از دوستش پرسید: حالا کجا می‌رویم؟

دوستش جواب داد: به کوهستان، همان جایی که این پرنده را پیدا کردی.

آن دو دره‌ها و رودخانه را پشت سر گذاشتند.

وقتی آن دو با زحمت فراوان از کوه بالا می‌رفتند. دوست مرد کشاورز لحظه‌ای ایستاد و به دوستش گفت: نگاه کن زمین زیر پای ماست. چیزی نمانده به قله برسیم.

بالاخره به قله رسیدند. دوست مرد کشاورز با احتیاط و دقت، پرنده را لب صخره گذاشت و آرام در گوش او زمزمه کرد، به روبه رو نگاه کن! هر وقت خورشید طلوع کرد، توهم طلوع کن! زمین جای تو نیست. تو مال آسمانی پرواز کن! پرواز! خورشید طلایی از پشت کوهها بالا می‌آید بچه عقاب بالهایش را باز کرد و به خورشید سلام کرد. مرد کشاورز ساکت بود و نگاه می‌کرد. همه جا آرام بود و هیچ صدایی نمی‌آمد. بچه عقاب سرش را بلند کرد. بالهایش را باز کرد و پرواز را آغاز کرد و کمی بعد در فضای بیکران آسمان گم شد.

او دیگر هیچ وقت میان جوجه‌ها برنگشت.